

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

به عنوان هدیه به مناسبت نودمین سالگرد
استرداد استقلال افغانستان از نفوذ استعمار انگلیس

نویسنده: امین «سیماب»

کتیبه خردکابل (داستان کوتاه - قسمت پنجم)

در جریان راه همه ساکت بودیم. فقط گاهگاهی کاکا میرزا سوالی رامطرح می کرد از قبیل: «ایال داراستی یا آنوزام یک نانه تنای زنی؟» و یا «طرفای شما از طرف شوقراریس؟ نُزائزی خو نیس؟» که هربار آن جوان، در حالیکه هیچگاه از سرک چشم بر نمی داشت، با کمال ادب و احترام جواب می داد. کاکامیرزا نقش خوبی بازی می کرد زیر ادر غیر آن، سکوت سنگین موجب می شد که موضوع داغ روز یعنی سرگذشت دوروزه من، دوباره مضمون صحبت قرار بگیرد. یکبارگی که وقفه ای سکوت حکمفرما بود، من با احتیاط گلو صاف نموده به کاکامیرزا، و طبعاً در عین حال به کاکاعلم، گفتم: «خوب نخات بود که از چون و چرای واقعه امروز ده خانه هیچ چیزی نگوئیم تا مبادا بیشتر پریشان شون؟». پیش از آنکه کاکامیرزا جواب بدهد، کاکاعلم با لحن بی تفاوت ولی توأم با کنایه گفت: «به هر صورت یک زاغ چل زاغ میشه». کاکامیرزا پرسید: «آلی او بچه او رفیقته راستی دیدی؟ خانیش پانیدی؟». این بهترین فرصتی بود که من همه ابهامات و سوالاتی را که خود به آنها جواب نداشتم، از ذهن آنها دور نمایم. خصوصاً که جوان راننده می توانست پیامبران صحبت ها به بُتخاک باشد. بدون تأمل گفتم: «واضح اس کاکاجان که او رفیقمه دیدم و خانیش بودم. صوب که از خوبیدار شدم، اوو به وظیفه رفته بود، اولادا به مکتب و سیاسرا واضیس که به مه مالوم نبود که خانه بودن یا نی. اونموبود که مه بری چکر از خانه برآمدم و...». دیگر ضرورت به تفصیل نبود؛ کاکاعلم و کاکامیرزا هر دو بیک صدا سخنانم را تمام کردند: «اونموبود که آفتو زدت و راه گم کدی...». ولی کاکاعلم فوراً پرسید: «مگم چرار رفیقته تره اطور به اجله ایلا کد و پوشت کار خود رفت؟». گفتم: «اتمن کار اجل داشته چراکه شو پیشش یکی از چوچه گکایش ناجور بود و تا صوب وق می زد. میشه که اجل اووره پیش داکتر بورده باشه؛ خانما که ده اوو رای دور و بی موتتری غمشه خورده نمی تانستن...». این استدلال من آنها را کاملاً قانع ساخت و کاکامیرزا افزود: «باز ده تمام بُتخاک امو یک خانی خشت خامکاری کتی دروازی آبی خو نیس! باز اوو خانه که سالو پیش بیران شده باشه و مالم اکرمام شهید شده باشه، دگه چی سر و جادو ده بین خات بود

که ما ایقه دَندوره ره پرتیم؟». با شنیدن این استدلال کاملاً منطقی ، کاکا علم سر خود را به رسم تأیید تکان داد و حتی خامش در حالیکه مثل همیشه چادری خود را در قسمت دهن از طرف داخل سخت محکم گرفته بود ، چیز چیزی مبهم به تأیید حرف های کاکامیرزا گفت. به هر حال ، من با رضایت خاطر به این نتیجه رسیده بودم که بیشتر از من ، خویشاوندان عزیزم خواهان آن بودند تا همه جریانات روز را در چوکات رویدادی عادی و معمولی جا داده و به آن نقطه پایان بگذارند. تنها تشویش من هنوز از ترک آن جوان راننده بود و برای آنکه مطمئن شوم که نتیجه گیری های ما را به عنوان نقطه پایان پذیرفته یا نه - با فهم اینکه وی تا بازگشت به بتخاک ، شخصاً از همه جریانات بی اطلاع خواهد بود - گفتم: « بیدر! شمارام کتی جنجالای خود پریشان ساختم و باعث تکلیف شدم ». آن جوان مثل اینکه کاملاً در اقلیم دیگری بوده باشد ، دفعتاً تکان خورده گفت: « نی صایب! ابداً! شما میمان همی ماستین». ضمن شکران و تبادلۀ تعارفات ، گفتم: « منظورم این بود که راه گم کده بؤدم و باز ضوف کدم ، و بعداً ، تمام عزیزاره زامت دا دم و اینه آلی خودت که از کرورا رای دور آمدی و لطف کدی که ماره پس برسانی...». کاکامیرزا خلقتش تنگ شده به جوان راننده گفت: « بابایته سلام بگو و بگو که امه چیزا یک غلط فامی بوده ، خیر و خلاص! میمان ما رای خوده پس یافت و حالشام الحمدالله خوب اس!». آن جوان بدون کدام تبصره و کنجکاوی گفت: « به چشم صایب!». لحظه ای بعد در نزدیکی های سنگ تراشی رسیده بودیم. با وجود اصرار ما که می خواستیم در همانجا از موتر پیاده شویم ، آن جوان خوشقلب نگذاشت که ما قدم رنجه نمائیم و ما را تا نزدیک مسجد و نل آب گنرسه نکان عاشقان و عارفان رساند. هوا رو به تاریکی می رفت. از وی با محبت و اخلاص خواهش نمودیم تا آمده و غذای شب را با ما صرف نماید ولی وی با کمال ادب معذرت خواست و گفت: « اونجه همه پریشان میشن... چراکه باد از شام ، اشخاص مسلح موترای شخصی ره ایستاد می کنن و پول می خآین. اونموس که یا پولای آدمه می گیرن یا اگه مقاومت کدی ، جای بجای می گشینت و موترته می برن». با شنیدن چنان خطر بزرگ ، کاکامیرزا و کاکاعلم هر دو با عجله و با محبت پدرا نه هر دو دستان خود را به طرف آن جوان دراز نموده و بیک صدا گفتند: « اطورکه اس ، دگه برو دیم رایت خوبی!». آن جوان هم بدون تأخیر دست به سینه گذاشته به همه ادای احترام کرد و لحظه ای بعد ، چراغ های برک موترش از لای گرد و خاک ، میزان دور شدنش را به وقفه به ما نشان می داد.

پیش از آنکه از خم کوچه گذشته به منزل برسیم ، کودکان مژده رسیدن ما را داده بودند ؛ و هنوز در چند قدمی خانه نرسیده بودیم که دروازه حویلی به شدت باز شد و کودکان با خوشحالی به طرف ما دویدند ، و به تعقیب آنها ، دیگر اعضای خانواده و چند تن از همسایگان که به عنوان همدردی نزد کاکا میرزا آمده بودند ، از ما استقبال نمودند. بعد از آنکه خستگی کمی رفع شد ، سوالات پی در پی آغاز گردید ولی به من ضرورت پاسخ دادن را نداشتیم. کاکا میرزا و کاکاعلم با مهارت یک ورزشکار که توپ را به سرعت پس می زند ، جوابات کوتاه ارائه می کردند و من فقط با لبخند ، گفتارشانرا با تکان سر تأیید می کردم. همان بود که بعد از چند دقیقه ای ، حضار بدون آنکه حس کنجکاوی شان ارضاء شده باشد ، سکوت اختیار نمودند و با گفتن: « خوشکر که صیی و سلامت دوباره پیش ما آمد » و یا « شکر که اوو سات به ای سات تبدیل شد » ، می خواستند بیشتر خود را تسلی بدهند.

بعد از صرف غذا ، حوالی ۸ شب بود که باز هم جریان برق قطع شد. کاکامیرزا با عصبانیت و نثار چند دشنام جانانه به قوای خارجی و دولت ، یکی از کودکان را صدا زد که رادیوی ترانزستورش را بیاورد تا بتواند اخبار روز را بشنود. در این فاصله ، هر طرف دویدن برای تدارک چراغ هریکین و شمع باز هم آغاز گشته بود ؛ و کودکان شیرخوار که وخامت اوضاع را با شناسائی نتوانستن سیمای مادران خود حدس زده بودند ، با صداهای زیر و هر کدام با طول موج مختلف به گریه آغاز نموده بودند که به سراسیمگی بحران بی برقی می افزود. کاکامیرزا که

از اثر خستگی روز به یکطرف آلم داده بود ، با قرار گرفتن رادیو در برابرش ، چست در جای خود نشست ولی کاکا علم که ضرورت کدام عکس العملی را نمی دید ، آنسوتر به همانگونه آلم داده و با دندان خلال درپاک کردن دندان های خود مصروف بود.

کاکامیرزا با نوعی برآشفتگی دکمه تغییر موج رادیو را به اینسو و آنسو می زد. بعد ، با احتیاط کوشش می کرد آن را بر طول موج دلخواه برابر کند ولی خرابی صوت موجب می شد که به عجله به دنبال نقطه دیگری بیفتد و عین تلاش را برای یافتن منبع واضح پخش خبر ، دوباره تکرار نماید. بالاخره نقطه ای مطلوب نشرات رادیویی به موقع یافت شد و اخبار روز چنین آغاز گردید:

« ساعت ۸ شب. اینجا کابل است. مشروح اخبار:

دیروز قوای «ناتو» به همکاری قوای حافظ صلح در افغانستان ، «ایساف» ، در جریان عملیات تدافعی در برابر دهشت افگنان ، در نزدیکی دهکده « خردکابل» ، هدف اصابت ماینی که در جوار راه عبور و مرور وسایط نقلیه تعبیه شده بود ، قرار گرفته یک وسیله نقلیه زرهی به کلی از بین رفته و بردوی دیگر خسارات قابل ملاحظه ای وارد گردیده است. در این حادثه سه تن سرباز امریکائی و دو تن از عساکر «ایساف» که تابعیت شان افشاء نشده است ، جان های خود را از دست داده و به تعداد یازده تن دیگر شدیداً زخمی شده اند. مقامات قومندانی عالی قوای «ناتو» و «ایساف» در رابطه با این حادثه ، اعلامیه ای مشترکی از جانب وزارت دفاع افغانستان پخش نموده اند که در آن از تلفات روزافزون قوای حافظ صلح در افغانستان ابراز تأسف به عمل آمده و بر اراده مشترک طرفین جهت قلع و قمع دسته های دهشت افگن ، سخن رفته است. در ضمن هیأت تحقیق و بررسی حوادث نظامی «ناتو» ، حین بازدید از محل حادثه ، به کتیبه ای دست یافته اند که موجب شگفتی بیش از حد متخصصین باستانشناسی و پژوهشگران گردیده است ، زیرا با وجودیکه قدامت کتیبه مذکور به گذشته حدود تنها دو قرن برمی گردد ولی رسم الخط به کار رفته در آن ، به کلی نامأنوس بوده و با رسم الخط باستانی مروج در ماوراءالنهر ، در پنج هزار سال پیش از امروز ، شباهت می رساند. یک سخنگوی وزارت دفاع افغانستان اظهار داشت که مقامات عالی رتبه ملکی و نظامی امریکا از دولت افغانستان رسماً تقاضا نموده اند تا متن کتیبه را عجالاً سیری نگهدارند. گرچه مقامات متذکره علت این اقدام را توضیح نداده اند ولی گمان می رود که تحلیل و تعبیر متن به نسبت شگرف بودن آن ، مورد توجه خاص مقامات علمی غرب قرار گرفته باشد. باید افزود که تصادمات نظامی در ناحیه « خردکابل» در جریان سه دهه جنگ بیشمار بوده و از مدتی به اینسو نظامیان برگشته از آن نقطه ای استراتژییک ، دچار اختلال حواس شده ، در ساعات اول عودت به مراکز نظامی ، حالت جنون زدگی به ایشان دست داده ، به هذیان گویی می پردازند. در آغاز فرضیه گازات سمی مورد توجه بود ولی متخصصین طبی پنتاگون که ویدیوها و مدارک صوتی آن عده سربازان زیرمداوا را مطالعه و ارزیابی نموده اند ، اصوات گنگی را به تکرار در مبهم گویی آنها تشخیص داده اند که شبیه به «کبه کبه - کبه کبیر/...» ویا چیزی مشابه آن بوده و دسترسی به مفاهیم آن اصوات تا حال برایشان میسر نشده است. یکی از کارشناسان پنتاگون که نخواست هویتش افشاء شود ، علت محرمانه نگهداشتن متن کتیبه تازه

کشف شده را در رابطه با پدیده صوتی ناشی از بیماری روانی سربازان بازگشته از «خردکابل» دانسته است. وی افزود که معما بودن آن جبهه و به خصوص کشف کتیبه ای با چنان مشخصات متضاد در آنجا ، موجب برآشفستگی و نگرانی بیش از حد مقامات امریکائی و دیگر کشورهای نیدخل در فعالیت های نظامی در افغانستان ، شده است.

اخبار اقتصادی:

نرخ مواد ارتزاقی در شش ماه گذشته...»

کاکامیرزا دفعه‌تاً رادیو را خاموش ساخت و درروشنی چراغ هریکین ، بدون آنکه بتواند چهره کدامیک از حاضرین را زود تشخیص نماید ، صدازد: « شنیدین؟؟». هیچکدام ما جواب آماده نداشتیم بلکه در بهت و ناباوری غرق بودیم. وی افزود: « امو کاکا که گفت : « ای خاکِ پاکِ نیاکان اس. هزار ویک راز و رمزداره » به راستی که حق می گفت! تو ای طلسمه بیبی که قوای امریکا و نوکرایش که ازو منطقه زده و زخمی پس میان ، اعصاب خوده از دست داده می باشن و هذیان میگن!». کاکاعلم هم تأیید کرد که: « اُموریش سفید راس میگفت که ای مُلک دگه رقم مُلک اس. سنگ و چوبش بیگانه ره دیوانه میکنه ، آجت به آمایش نیس ». من در حالیکه آن تبصره ها را با دقت می شنیدم و لذت می بردم ، در عین حال به آنچه خود تجربه نموده بودم ، فکرمی کردم. صحنه های نیمه شفاف و گاهی هم مغشوش از آن عراده شتابان ، از آن تپه ، از آن جویبار ، از آن مردموسپید حماسی ، از آن زن شجاع و از آن بره کوچک و چابک ، همه و همه در ذهنم منعکس می شدند بدون آنکه قادر به ربط آنها با خبر رادیو باشم.

کاکامیرزا که از جانب من واکنشی ندید ، با لحن مشوش صدازد: « چی چرت می زنی؟ ». صدایش سلسله افکارم را از هم گسست. گفتم: « کاکاجان! با ایقه شهید که ای مُلک ده ایقه سالاداده ، باید که وجب وجب خاکش اسرار و معما باشه». هر دو تأیید کردند: « یقین که اُمطوراس». بعد کاکامیرزا که تذکر من واقعاً به میلش بود ، فوراً در جای خود ، چست نشسته و در حالیکه انعکاس روشنی چراغ هریکین در چشمانش و سایه روشن چهره اش ، حالت سحرآمیزی به قیافه اش داده بود ، گفت: « می فامی بچیم! ما همه شهدای زنده استیم!». باشنیدن این جمله وی سخت تکان خوردم. برای لحظه ای با خود گفتم: نشود کاکامیرزا ، کاکاعلم و خانواده ها و مربوطین شان هم از نوع معماهای نظیر مختار و خانواده اش و یاهم آن موسپید جانباز و آن زن صحرانشین و امثال شان باشند ؛ و این اندیشه مرا دچار نوعی ترس و واهمه ساخت. ولی به زودی کاکامیرزا حرف خود را توضیح نموده گفت: « آزی سات تا سات دگه نمی فامی که زنده استی یانی. سابق راکتای احزاب اسلامی و رقیبایش بود که ده هر نقطه ای که اثابت کده بود ، اموچه مردم جای بجای می شدن. حال ای فلاکت دگه ره بیبی - انتحاری ره! نمی فامی که ده امی رائی که میری ، ده امی جائی که ایستاد استی و سودا میخری ، یک قدم باد زنده استی یا توته توته ده هوا می پری؟ یا ای که آلی ده اطرافا امی که سر مردم اشتبائی شدن ، قوای امریکائی و دگایش ، بم می پرتن و انسان و هر جنبنده و خزنده ره ده آن. واحد ججق می سازن. اینه روزو روزگار ما. آلی تو بگو که ما شهدای زنده استیم یانی؟». من ضمن آنکه گفتارش را تأیید کردم و یک یک بار بطرف کاکاعلم هم می دیدم تا از صحبت ما بیرون نماند ، برای طول عمرشان و دوری شان از حادثات ناگهانی و غیر مترقبه ، آرزومندی قلبی خود را ابراز کردم.

صحبت ما راجع به تاریخ پرشکوه و غنی سرزمین غرور آفرین ما و شکست مفتضحانه جهانگشایان در خطه آبائی ما ، قسماً با ارائه حقایق و سنوآت از طرف من و قسماً با آمیخته شدن آنگونه استناد تاریخی با افسانه های مردم از زبان کاکاعلم و کاکامیرزا ، تادیرمدتی دوام نمود و زمانی متوجه شدم که آن گفت و شنود ما واقعاً به درازا کشیده است که دیگر صدای صحبت زنان و خنده و گریه کودکان از اتاق مجاور به گوش نمی رسید و دانستم که دربی برقی و بی مضمونی ، و خصوصاً خستگی ، همه به خواب رفته اند.

کاکاعلم که چندبار ضمن گوش دادن به صحبت من و کاکامیرزا ، چشمانش پُت شده و سرش دفعتاً به جلو می افتاد ، با استفاده از آن وقفه ، متذکر شد: « چوچا نی که خوشدن ». کاکامیرزا هم حرفش را تأیید نموده برای گرفتن وضو از جابر خاست و کاکاعلم را مخاطب ساخته گفت: « آفتاوی وضو ده تختیم آس آگه کارداشتی » و چون از طرف من کدام واکنشی ننید ، به من گفت: « راره خو بلد استی. اینه ای آلکینه یگی. شوت خوش!» منم به آنها «شب بخیر!» گفتم و برای پناه بردن به آغوش بستر ، بعد از آنهمه کشمکش های روزپیش ، با شتاب از پله ها پائین رفتم.

صبح زمانیکه اندکی چشم گشودم ، همه جا روشن به نظر می رسید. دردل خوش شدم از اینکه رقابت مؤذن ها اینبار مرا دچار کابوس نساخت. از جانبی کاکاعلم و کاکامیرزاهم ، با درک خستگی من و شناخت از «مؤمن» خاص بودن من ، مرا به حال خودم گذاشته حتی استغاثه صبحانه آن خروس وظیفه شناس هم کمتر به گوش من می رسید. شاید هم آن راحتی را مرهون سنگینی خواب خود بودم ؛ و لی به هر حال. ذهنم با همین افکار مشغول بود و حواسم هنوز کاملاً حساس نشده بودند که زمزمه ملایم و آشنائی که از تخت بام به گوش می رسید و به یکبارگی مرا دهها سال به دوران کودکی ام عقب برد ، گوش هایم را به نوازش گرفت:

گر به سوی خاک ما

دشمن ناپاک ما

تیزبند یک نظر

می کشیم چشمان او

می کشیم چشمان او

گر به سوی خاک ما

دشمن ناپاک ما

پیش آید یک قدم

می کنیم پایش قلم

می کشیم چشمان او

می کشیم چشمان او!

آهنگ آن صدای کودکانه آنقدر موزون و دلانگیز بود که ناخودآگاه از جا پریده و از پله ها به طرف تخت بام دویدم. در آنجا نیلوفر را دیدم که سطلی را چپه گذاشته و بالای آن نشسته است و در حالی که کتابچه ای را در دست دارد ، از ته دل آن ترانه میهنی بسیج گر را با بستن چشمان خود و با بلند نمودن صدای خود تا آخرین توان ، با اشتیاق و احساس برمی خواند. همینکه چشمش به من افتاد ، به یکبارگی خجل شده و با یک خنده شیرین ، روی خود را با آن کتابچه پوشاند. من که از لحظاتی به آنسولبندم فراح و تحسین آمیز خود را ناخودآگاه بر چهره داشتم ، به سوی آن کودک نازنین دویده و او را در بغل گرفتم و چند بوسه جانانه از رخسارش برداشته گفتم:

« او جوانه مرگ! ای ترانه ره چقه مقبول می خانی! ای ره کی یادت داده؟». نیلوفر در حالی که برق خوشی و رضایت از چشمانش هویدا بود ، همراه با خنده های ریز ، بدون آنکه جوابی بدهد ، انگشت خود را به طرف اتاق کوچک کنج تخت بام ، جایی که اکثر اوقات خانم ها و کودکان در آنجا می بودند ، دراز کرد.

ادامه دارد